

سه گانه هفت روز شوم

کتاب اول

پیمان خون

نورا رابرتز

الهه صالحی



Roberts, Nora

رابرتز، نورا، ۱۹۵۰ - م.

پیمان خون / نورا رابرتز؛ مترجم: الهه صالحی.

تهران، لیوسا.

ص ۳۵۶

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی:

Blood brothers

موضوع: داستان های امریکایی - قرن ۲۰ م.

PS۲۵۶۰/الف/۱۵پ۹

۱۳۸۹

۸۱۳/۵۴

۲۲۳۶۶۹۷

شماره کتابخانه ملی ایران

ایران

□ نام کتاب: سه گانه هفت روز شوم - کتاب اول (پیمان خون)

□ نویسنده: نورا رابرتز

□ مترجم: الهه صالحی

□ ناشر: لیوسا

□ ویراستار: حمیده رستمی

□ طرح روی جلد: جواد آتشباری

□ چاپ اول: ۱۳۹۰

□ تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

□ چاپ: فرشیوه

□ صحافی: منصوری

□ قیمت: ۸۵۰۰ تومان

ISBN: 978-600-5138-34-4

□ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۳۸-۳۴-۴

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۴۶۴۵۷۷ - ۶۶۴۶۶۹۵۹ - ۶۶۹۶۳۰۳۵

www.nashreliusa.com

سایت اینترنت:

liusa@nashreliusa.com

پست الکترونیکی:

www.dorsabook.com

فروش الکترونیکی:

سرآغاز

هاوکینز هالو^۱
ایالت مریلند - سال ۱۶۵۲

او در هوا می‌خزید، در هوایی سنگین که چون پتوی پشمین خیسی سرتاسر بیشه‌زار را پوشانده بود. انزجار و نفرتش در لابه‌لای مه چنبره‌زده بر زمین جاری بود. در دل آن شب سیاه و گرمای خفقان‌آورش به سوی مرد می‌رفت.

خواهان مرگ او بود.

همان‌طور که در میان جنگل راهش را باز می‌کرد و پیش می‌رفت، مشعلش رو به آسمان صاف بالا رفته بود. از بهرها می‌گذشت و حیوانات کوچک از ترس رایحه‌ی وحشت برانگیزش پا به فرار می‌گذاشتند.

رایحه‌ی دود جهنم.

مرد منتظر ایستاده بود. او آن^۲ و سه زندگی داخل رحم او را به جایی امن فرستاده بود. همان‌طور که گیاهان دستچین شده‌اش را بر سطح آب می‌پراکند، به یاد آورد که آن هنگام وداع گریه نکرده بود. او دیگر به مرد تعلق نداشت. اما مرد غم و اندوه را در چهره‌اش و در آن چشمان عمیق و تاریک که در تمام طول زندگی عاشقشان بود، خوانده بود.

سه قلوهایش به دنیا می‌آمدند. آن آنان را بزرگ می‌کرد و آموزش می‌داد و آنگاه که زمانش می‌رسید، از آنها سه کودک دیگر متولد

می شدند.

هر نیرویی که مرد داشت، متعلق به آنان می شد. آن پسران، آنهایی که فریادشان مدت ها پس از واقعه ی این شب برمی خاست، او برای اینکه هر آنچه آنان نیاز داشتند، هرگونه سلاحی را که به کارشان می آمد به آنها بدهد، تمام وجودش و هر چه را که داشت به خطر انداخته بود.

میراث او برای آنان در خون، قلب و بصیرتشان نهفته بود.

در این آخرین ساعت ها هر کاری می کرد تا آنچه را برای سر دوش کشیدن این بار، صادق بودن و روبه رو شدن با سرنوشتشان نیاز داشتند، برای شان فراهم کند.

هنگامی که باد و آب و آتش و خاک - چهار عنصر طبیعت - را مورد خطاب قرار داد، صدایش قدرتمند و رسا بود. آتش درون آتشدان شعله ور شد. آب داخل قدح لرزید.

مرد سنگ یشم را بر پارچه ای گذاشت. رنگ سبز تیره ی آن مملو از لکه های سرخ بود. او از این سنگ چون گنجی مراقبت کرده بود. همان گونه که پیشینیانش این کار را کرده بودند. به آن افتخار می کرد و حالا همان گونه که کسی آب در فنجان بریزد، مرد قدرت را به درون سنگ می ریخت.

زیر لب زمزمه کرد: "حالا برای خاطر شما، پسران پسرانم. یکی تقسیم به سه. در سرنوشت، امید و حقیقت. نوری متحد برای ضربه زدن و عقب راندن تاریکی.

و این است سوگند من. تا برخورد سرنوشت ها آرام نخواهم گرفت.

با خنجر خطی بر کف دستش کشید و خونس بر سنگ، داخل آب و در شعله های آتش چکید.

"خونِ خونِ من. همین جا خواهم ماند تا رها شود آنچه باید در دنیا رهایی یابد. باشد که خدایان حافظ تو باشند."

برای لحظه ای تنها اندوه حکمفرما بود. حتی با اینکه در تصمیمش راسخ بود، اندوهی در دل احساس می کرد، نه از بابت زندگی خودش که دانه های شی آن در ساعت زمان به سرعت پایین می ریخت. او هیچ ترسی

از مرگ نداشت. از آنچه قرار بود به زودی به سراغش بیاید، که مرگ نبود، هیچ وحشتی به دل راه نمی داد. بلکه از این بابت اندوهگین بود که دیگر نمی توانست، در این زندگی، آن را در آغوش بگیرد، تولد فرزندان و فرزندان آنان را نمی دید. به این دلیل غصه دار بود که قادر نبود همچون زندگی های پیشین، از بروز این رنج عظیم جلوگیری کند.

می فهمید که او وسیله نیست، بلکه تنها ظرفی است که به هنگام نیاز خدایان پر و خالی می شود.

خسته از کار و غمگین از آن فقدان، بیرون کلبه ی کوچک در کنار آن سنگ بزرگ ایستاد تا با سرنوشتش روبه رو شود.

آن موجود در هیأت یک مرد پیش رویش ظاهر شد. ولی تنها پوسته ای ظاهری بود، چون در واقع خودش پوسته ای بیش نبود. خود را لازاروس تویس^۱ می خواند، رهبری الهی، او و پیروانش پس از جدایی از فرقه ی پیوریتن^۲ های نیوانگلند در این ایالت مستقر شده بودند.

مرد آنان را در نور مشعل هایشان زیر نظر گرفت. این مردان و آن تنها موجودی که انسان نبود، کسانی بودند که به دنبال یافتن آزادی مذهبی به دنیای جدید - امریکا - آمده بودند و بعد کسانی را که از یگانه راه باریک و محدود مذهب آنان پیروی نمی کردند، محاکمه و نابود می کردند.

"تو جایلز دنت^۳ هستی."

مرد جواب داد: "در این زمان و در این مکان، بله، هستم."

لازاروس تویس قدمی به جلو برداشت. او لباس سیاه رسمی رهبر فرقه را بر تن داشت. کلاه تاج بلند لبه دارش بر صورت او سایه افکنده بود. اما جایلز می توانست چشمانش را ببیند و در آن چشم ها اهریمن را دید. "جایلز دنت، تو و زنی که آن هاو کینز نام دارد، متهم و محکوم هستید

1- Lazarus Twisse

۲- فرقه ی بنیادگرایان متعصب مسیحی قرن هفدهم.

3- Giles Dent

به جادوگری و انجام اعمال شیطانی.

"چه کسی ما را متهم می‌کند؟"

لازاروس فرمان داد: "دختر را بیاورید."

دختری را آوردند که از هر طرف مردی بازویش را گرفته بود. دختر بچه‌ای بود و به حساب جایلز، شانزده سال بیشتر نداشت. صورتش از وحشت چون موم سفید می‌نمود و در چشمانش ترس موج می‌زد. موهایش تراشیده شده بود.

"هستر دیل"، این همان جادوگری است که تو را اغوا کرد؟

دختر انگار که در حالت خلسه باشد، پاسخ داد: "این مرد و آن کسی که او همسر خود می‌خواندش، به من تعرض کردند. آنها با بدن من اعمالی شیطانی انجام دادند. به شکل کلاغ‌هایی پشت پنجره‌ی من آمدند و شب هنگام وارد اتاقم شدند. آنها راه گلویم را بستند تا نتوانم حرف بزنم یا تقاضای کمک کنم."

جایلز به آرامی گفت: "فرزندم، با او چه کردند؟"

آن چشمان وحشت‌زده طوری به او خیره شده بود که گویی او را نمی‌بیند. از بدن او عبور می‌کرد.

دختر ادامه داد: "آنها شیطان را خدای خود می‌نامیدند. خروسی سر بریدند و قربانی‌اش کردند. خونس را نوشیدند و از خون آن بر بدن من هم پاشیدند. نمی‌توانستم مانع آنها شوم."

"هستر دیل، آیا تو نسبت به شیطان اعلام انزجار می‌کنی؟"

"بله."

"هستر دیل، آیا تو جایلز دنت و آن زن، آن هاوکنیز را به جادوگری و ارتداد متهم می‌کنی؟"

"بله." اشک از چشمان دخترک جاری شد. "من آنها را متهم می‌کنم و دعا می‌کنم که خداوند مرا نجات دهد. دعا می‌کنم خداوند مرا ببخشد." جایلز نجواکنان گفت: "خواهد بخشید. تو سزاوار سرزنش نیستی."

لازاروس پرسید: "آن زن، آن هاوکینز کجاست؟"
جایلز نگاه چشمان خاکستری اش را به سمت او چرخاند. "تو او را پیدا نخواهی کرد."

"کنار بایست. من وارد این خانه‌ی شیطان می‌شوم."
جایلز تکرار کرد. "او را پیدا نخواهی کرد." لحظه‌ای به مردان و چند زنی که پشت سر لازاروس ایستاده بودند، نگاه کرد. مرگ را در چشمانشان دید و بیش از آن، حرص خواستن مرگ را. این قدرت و عمل اهریمن بود.

جایلز تنها در چشمان هستر وحشت و اندوه می‌دید. پس کاری را کرد که می‌توانست. با نیروی ذهن خود، به ذهن دخترک نفوذ کرد و به او فرمان داد: فرار کن!

دید که دخترک نگاهی خورد و تلوتلوخوران به عقب رفت. جایلز به طرف لازاروس برگشت.
"من و تو یکدیگر را می‌شناسیم. آنها را بفرست بروند، رهایشان کن. این تنها میان من و تو خواهد بود."

جایلز یک آن درخششی سرخ را در نگاه لازاروس دید. لازاروس فریاد زد: "تو کارت تمام است. این جادوگر را بسوزانید! این خانه‌ی شیطان و هر چه را در آن هست، آتش بزنید!"

مردم با مشعل‌ها و چماق‌هایشان حمله کردند. جایلز ضربه‌ها را بر سر و رویش احساس کرد، همین‌طور آن خشم و غضب و نفرتی را که برنده‌ترین سلاح شیطان بود.

آنها او را به زانو درآوردند، کلبه شعله‌ور شد و دود از آن برخاست. جیغ‌ها و فریادهای جنون‌آمیزشان در سرش پیچید.

جایلز با آخرین توانش به اهریمن درون آن مرد نزدیک شد، شیطانی با چشمان تاریک خون گرفته که از نفرت و ترس و خشونت تغذیه می‌کرد. احساس کرد که بغض و کینه‌ی او با اطمینان از پیروزی و جشنی که در پی داشت، جان می‌گیرد. جایلز شعله‌ور، از میان فضای دودگرفته به سوی او حمله برد.

هنگامی که شعله‌های آتش پوست و گوشت او را می‌بلعید، فریاد خشم و دردش را شنید و چون عاشقی که معشوق را در بر بگیرد، تا زمانی که شعله‌های آتش هر دوی آنان را به خاکستر تبدیل کرد، او را در آغوشش فشرد.

با این اتحاد، آتش شعله‌ورتر شد و تمام موجودات زنده‌ی بیشه‌زار را نابود کرد.

آن شب یک روز و یک شب تمام شعله‌ور بود، درست مانند قلب جهنم.

www.ketab.ir